

بسم الله الرحمن الرحيم

به سوی سرنوشت

رحمان حسنی

گام اول در مسیر سرنوشت

گروهی معتقدند که سرنوشت انسان با خود او متولد می‌شود و در پیشانی او ثبت می‌گردد. گروهی دیگر براین باورند که سرنوشت آدمی در نتیجه‌ی اعمال و کردارش و توسط خود او رقم می‌خورد، این که خود انسان با رفتار و کردارش سرنوشت خود را رقم بزند، منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

زیرا اگر سرنوشت کسی با او متولد شود و پیشاپیش بر پیشانی وی ثبت گردد، او دیگر مسئول اعمال و کردار و گناه و خطاهای خود نخواهد بود.

پس بنابراین، این انسان است که سرنوشت خود را با تصمیمی که می‌گیرد و اعمالی که انجام می‌دهد در معرض تغییر قرار می‌دهد.

سعید، سرنوشت خود را در نُه سالگی تغییر داد، درواقع همان روزی که لچ کرد تا به همراه پدرش از روستایشان برای خرید به شهر برود، این تغییر را رقم زد.

او در آن روز، با رفتن به شهر و مشاهده‌ی بچه‌های هم سن و سال خود که در حیاط مدرسه سرگرم بازی و تفریح بودند، مصمم به تغییر سرنوشت خود گردید؛ و مسیر زندگی خود را از فرهنگ یک خانواده بسیار فقیر و بی‌سواد روستایی، به یک فرهنگ شهرنشین تحصیل کرده و مدرن تغییر داد.

زیرا، همان روز، بعد از این که مدتی باحسرت به بچه‌های مدرسه نگاه کرد، به فکر فرورفت و در دل گفت: «ای کاش! منم می‌تونستم مثل این بچه‌ها مدرسه برم و درس بخونم، مگه من نمی‌تونم؟! اصلاً چرا باید نتونم?!»

در این لحظه، نورامیدی دردش جرقه زد، دست پدر را گرفت؛ و به شدت تکان داد و گفت: بابا، باباجون، منم می‌خوام مثل این بچه‌ها مدرسه بیام و درس بخونم.

پدرش، برگشت و با حیرت به او نگاه کرد. سابقه نداشت تا آن روز در آن ده، یا دهات مجاور، کسی به مدرسه برود و درس بخواند؛ مگر پیش آخوند آبادی، آن‌هم درس قرآن و مباحث دینی، برای اینکه دوره‌ی خان‌خانی بود و ارباب آبادی به این سادگی رضایت نمی‌داد فرزند کسی برای تحصیل به شهر برود و باسواد شود. علاوه بر آن، آخوند آبادی هم مخالف باسواد شدن به سبک شهری بود و آن را درس شیطان می‌نامید. همه‌ی این عوامل و نیز فقر و تنگدستی موانعی بودند که تقاضای سعید را با مشکل جدی مواجه می‌ساختند.

پدرش برگشت و با تعجب گفت: چی؟ مدرسه؟ همیشه پسر!

سعید سرش را بلند کرد و گفت: تورو خدا، بابا جون، تورو خدا، آخه چرا نمیشه؟!

پدرش عصبانی شد و گفت: گفتم نمیشه دیگه! نمیشه یعنی نمیشه!

سعید با مشاهده‌ی عصبانیت پدر، ساکت شد و به حالت قهر چند قدمی از پدر فاصله گرفت و آهسته-آهسته به دنبال او راه افتاد.

پدر سعید، به حالت قهر و رنجش او پی برده بود، ولی به روی خود نمی‌آورد؛ اما دردش همه‌اش به تقاضای او فکر می‌کرد که آیا اصلاً چنین کاری شدنی است؟!

تمام موانع موجود در سر راه مدرسه رفتن او را در مغزش مرور کرد. این درخواست غیرمنتظره، چنان مغز او را به خود مشغول کرده بود که به محض رسیدن به خانه، موضوع تقاضای او را در ارتباط با رفتن به مدرسه، با همسرش در میان گذاشت.

همسرش ضمن خوشحالی و موافقت جدی با درس خواندن سعید خندید و گفت: حسن خیلی عجیبه بخدا!! گویا امروز، برای سعید روز سرنوشته، آخه دختری که امروز زن داشم به دنیا آورد نافشو به نام سعید بریدند و او را پری نام نهادند؛ این را به فال نیک می‌گیرم و می‌خوام که فردا او را ببری در مدرسه ثبت‌نام کنی هرچه بادا باد!

حسن کمی فکر کرد و بعد به آرامی گفت: شوکت من حرفی ندارم، کم می‌خوریم، زیاد تلاش می‌کنیم، جواب خان را هم یک‌جوری می‌دیم؛ ولی بیش از یک ساعت راهه. او با این سن و سال کوچکش، این مسافت طولانی را چگونه می‌تونه رفت‌وآمد کنه؟

سعید که خیلی وقت بود انتظار شنیدن چنین حرفی را داشت، ذوق‌زده شد و با خوش حالی گفت: تو رو خدا، بابا جون، چرا نمی‌تونم؟ کافی است یک ساعت از خوابم بزنم؛ و زودتر از بچه شهری‌ها بلندشم؛ در فصل بهار و پاییز، هیچ مشکلی نخواهم داشت، روزهای برفی زمستان هم هروقت، احساس کنم نمی‌تونم رفت‌وآمد کنم، به خانه‌ی یکی از اقوام می‌رم.

پدرش با مشاهده‌ی اصرار بیش از حد او و تشویق همسرش راضی شد که این تابو را بشکند و فردا او را با خود ببرد؛ و در مدرسه ثبت‌نام نماید.

هرچند، سه سال از سن مدرسه رفتن او می‌گذشت، ولی چون آن‌جا یک شهر کوچک مرزی بود، از نظر قانون مشکلی ایجاد نمی‌کرد؛ به‌راحتی ثبت‌نامش کردند و کتاب‌های درسی سال اول را هم همان‌جا تحویل وی دادند.

اصولاً، آن زمان دوره ارباب‌ورعیتی بود و روستاییان بسیار فقیر و تهیدست بودند، هیچ‌یک از آن‌ها صاحب خانه و زمین نبودند، تمام املاک آبادی اعم از زمین و ساختمان به ارباب تعلق داشت؛ و ارباب می‌توانست هرکسی را به‌راحتی از ده بیرون کند. لذا، اکثر آن‌ها در فقر و فلاکت زندگی می‌کردند و در تأمین معاش زندگی با مشکل مواجه بودند. خانواده سعید نیز از همین قماش و در ردیف همین افراد بود و نسبت به خانواده‌های شهری بسیار تنگدست و فقیر بودند.

مادر سعید، از لباس کهنه‌های موجود، برای او کیفی دوخت، این کیف به شکل کیف‌های مدرسه، دو تا جیب و یک دستگیره داشت؛ در کیف بر روی خود تا گشته و با یک عدد تکه بسته می‌شد؛ این کیف او را خیلی خوشحال کرد، کتاب‌هایی را که از مدرسه گرفته بود، با دوجلد دفتر و مداد و مدادپاک‌کن و مدادتراشی که از شهر خریده بود؛ همچنین، نان و پنیری که مادرش برای ناهار او در یک دستمال پیچیده بود؛ همه را در داخل آن جا داد و صبح خیلی زود راهی مدرسه شد.

روز اول مدرسه، بر او بسیار سخت گذشت زیرا لباس و کیف و کفش کهنه‌ی او، با سایر بچه‌ها فرق داشت، کت و شلوار وصله‌دار، کفش و جوراب پاره و کیف دست‌دویش او را از سایر دانش‌آموزان متمایز کرده و موجوبات تحقیر و توهین سایر بچه‌ها را فراهم ساخته بود. اما، او در مقابل تمام این تحقیر و توهین‌ها، سرش را پایین می‌انداخت و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.

آن زمان، مدارس دوسره بود و این دوسره بودن کار او را بسیار مشکل می‌نمود، چون مجبور بود سه ساعت صبح و دو ساعت بعدازظهر در سر کلاس حاضر شود؛ و در فاصله‌ی این دو شیفت مکان خلوتی پیدا کند و نان و پنیر خود را بخورد و دوباره، بعدازظهر در سر کلاس درس خود حاضر شود.

پیدا کردن مکان خلوت و مناسب، کار چندان ساده‌ای نبود و اغلب با مزاحمت و آزار و اذیت بچه‌ها روبرو می‌شد. به این دلیل مجبور شد چاره‌ای بیندیشد.

در این باره خیلی فکر کرد. سرانجام، به این نتیجه رسید که ظهرها، با به صدا در آمدن زنگ آخر، خود را در دستشویی مدرسه مخفی نماید؛ و بعدازاین که مستخدم از مدرسه بیرون رفت و در را از پشت بست، با خیال راحت بیرون بیاید و از پنجره‌ای که قبلاً باز گذاشته بود، به داخل کلاسش برود و نان و پنیر خود را بخورد. سپس فارغ از هر مزاحمتی، به مطالعه‌ی دروس خود بپردازد.

مدت‌ها، به این روش ادامه داد، بسیار راحت بود به‌دوراز مزاحمت دیگران نان و پنیر خود را می‌خورد و تا باز شدن مدرسه و آمدن دوباره‌ی شاگردان به مطالعه‌ی درس‌هایش می‌پرداخت و به محض ورود بچه‌ها قاطی آن‌ها می‌شد و هیچ‌کس نمی‌دانست که او ظهر از مدرسه خارج نشده‌است.

تا این که روزی، مدیر مدرسه برای بردن کیف خود که در مدرسه جا گذاشته بود مراجعه نمود؛ همین که در را باز کرد و او را در داخل کلاس دید، بسیار عصبانی شد. کشیده‌ی محکمی بر بناگوش او نواخت و گوشش را گرفت و با اُردنگی از مدرسه بیرون انداخت.

بعدازظهر، وقتی زنگ مدرسه زده شد و همه به‌صف ایستادند؛ بار دیگر، او را به سر صف فراخواند و این کار او را با آب‌وتاب برای شاگردان تعریف کرد؛ دوباره او را به باد کتک گرفت، گوشش را به‌تندی

فشارداد و گفت: بی‌تریت احمق، اگر ببینم دوباره مرتکب چنین خطایی شوی، بی برو برگرد از مدرسه اخراجت می‌کنم فهمیدی؟ حالا برو گم شو تو صف.

سعید، از کلمه اخراج خیلی می‌ترسید؛ چون تمام آمال و آرزوهای او را بر باد می‌داد. شرمنده و خجل، سرش را پایین انداخت و با ناراحتی به سر صف برگشت. بچه‌ها هم مثل همیشه به تحقیر و توهین او پرداختند و با متلک و خنده، مسخره‌اش کردند.

گندکار درآمد و از آن پس او دیگر نتوانست ظهرها در داخل مدرسه نان و پنیرش را بخورد. دوباره، مجبور شد در کوچه پس‌کوچه‌ها مزاحمت و ریش‌خند بچه‌ها و رهگذران را تحمل نماید.

تحقیر و مسخره و مزاحمت‌های بچه‌ها، در هنگام خوردن نان در کوچه، او را بسیار آزار می‌داد، به‌طوری‌که اکثراً ترجیح می‌داد از خوردن آن منصرف شود و عصر گرسنه به خانه برگردد.

این موضوع، پدر و مادر او را بسیار ناراحت کرد، به‌طوری‌که مجبور شدند به فکر چاره‌جویی بيفتند. سرانجام، بعد از مدتی شور و مشورت و بحث و گفتگو، به این نتیجه رسیدند که پدرش او را به قهوه‌خانه‌ی حاج اسماعیل بپارد؛ تا هرروز ظهر، نان و پنیرش را آن‌جا صرف نماید. درضمن، با همان نان و پنیر روزانه دو تا چای هم همان‌جا بخورد و پول آن دو چای را ماه‌به‌ماه محاسبه و پرداخت نماید.

حاج اسماعیل، آشنا بود و همه‌ی اهالی آن روستا و روستاهای مجاور مشتری او بودند. این فکر بسیار به‌جا و عاقلانه بود، به‌طوری‌که توانست سعید را از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر جمع کند.

هرچند، بوی کباب و غذاهای گوناگون سایر مشتری‌ها مشامش را آزار می‌داد؛ ولی او به این موضوع اهمیت نمی‌داد و آن‌گاه که بعضی از مشتری‌ها از روی ترحم لقمه‌ای تعارف می‌کردند، بسیار خجالت می‌کشید و از گرفتن آن خودداری می‌نمود؛ اما هرچه بود بهتر از سرگردانی در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر بود.

روزهای پاییزی، کم‌کم در شرف اتمام بود. سوز و سرمای زمستان از راه می‌رسید. به‌طوری‌که یک روز وقتی برای نماز صبح بیدار شدند، برف زیادی بر زمین نشسته بود و کولاک شدیدی تمام پستی‌وبلندی‌های زمین را یکسان کرده بود؛ باد تندی می‌وزید و دیگر رفت‌وآمد غیرممکن به نظر می‌رسید.

در آن زمان، علی‌رغم بارش شدید برف و سرمای زیاد، مدارس کمتر تعطیل می‌شد، شاید به این دلیل که محیط کوچک بود و فاصله‌ها کوتاه و بچه‌ها بدون نیاز به اتومبیل در کمترین زمان ممکن، این فاصله را می‌پیمودند و به مدرسه می‌رسیدند.

به‌هرحال، پدرش تصمیم گرفت خودش نیز او را همراهی کند و به خانه‌ی حاج رسول ببرد. حاج رسول، پسرعمه‌ی پدرش محسوب می‌شد؛ و پدرش می‌گفت «این خانواده خیلی مدیون ما هستند. چون ما در سال‌های قحطی به آن‌ها پناه داده و از مرگِ حتمی نجاتشان داده‌ایم.»

بعد از صرفِ صبحانه، سعید و پدرش لباس‌های گرم پوشیده و سروصورت خود را محکم پیچیدند. هنوز هوا گرگ‌ومیش بود که سینه را سپر باد و بوران و سرما کرده؛ به مبارزه با برف و کولاک پرداختند. پدرش جلودار بود. برف‌ها را می‌شکست و جای پای برای او می‌ساخت. او نیز پای خود را جای پای ایشان می‌نهاد؛ و او را سپر خویش قرار می‌داد و به جلو می‌رفت.

سرانجام این مبارزه‌ی سخت و طولانی با پیروزی آن‌ها به انجام رسید و راه یک‌ساعته در یک و نیم ساعت پیموده شد. پدرش او را روانه‌ی مدرسه کرد و خودش به خانه‌ی حاج رسول رفت. سفرارش کرد، او نیز برای ناهار به آن‌جا برود.

حاج رسول، آدم خوبی بود و ثروت زیادی داشت و به‌قول معروف پولش از پارو بالا می‌رفت؛ آن‌ها را به‌خوبی تحویل گرفت و خوشحالی خود را از آمدنشان ابراز نمود، ولی اخم‌های توهم حاج خانم؛ و نگاه‌های خصمانه‌ی پسرش مجید، نشان می‌داد که از آمدنِ وی و ماندن در خانه‌ی ایشان چندان راضی به نظر نمی‌رسند.

مجید، هم‌سن و سالِ سعید بود، ولی برعکس سعید در شرارت و شلوغی همانندی نداشت. در ضمن، از آمدن سعید هم زیاد خوشحال نبود، بنابراین، بلافاصله بعد از رفتنِ پدرش اذیت‌های او هم شروع شد. به عناوین مختلف به آزار و اذیتِ سعید می‌پرداخت. غذایش را از پیش او برمی‌داشت و می‌خورد، استکانِ خالی جای خود را با استکانِ پُر او عوض می‌کرد تا وانمود کند که جای او را سعید خورده. اکثراً کارهای خلاف انجام می‌داد و به گردنِ او می‌انداخت. به‌طوری‌که هیچ‌گاه سعید نتوانست در خانه‌ی ایشان احساس آرامش کند. حاج خانم هم از تمام خلافتکاری‌های او خبر داشت و بر روی آن‌ها سرپوش می‌گذاشت.

یک روز از روی شیطنت و آزار، با یک چوب آلوده، انگشت دست سعید را خراش داد. تیگه‌ای ریز، از این چوب به داخل انگشت او فرورفت، دو روز بعد متورم شد و چرک کرد. شب، به قدری درد می‌کرد که آرام و قرارش را ربود، از شدت درد از خواب بیدار شد؛ نشست و گریه کرد. حاجی از صدای گریه‌ی او بیدار شد، فتیله فانوس کنار دست خود را بالا کشید و پرسید: چی شده پسر؟ برای چی گریه می‌کنی؟ سعید گریه کنان گفت: عمو، انگشت دستم چرکی شده خیلی درد می‌کنه، نمی‌دونم چه کار کنم؟ حاجی، زنش را که عمداً خود را به خواب زده بود، بیدار کرد و گفت: پا شو سنجاقی، سوزنی، بهش بده تا چرکش رو درکنه، چرکش که در بره آروم می‌گیره.

حاج خانم، با اخم و ناراحتی گفت: نصف شبی، سوزن از کجا بیارم؟ همین یه سنجاق یقه‌ی پیرهنمو دارم، بهش بدم بی‌نمازش می‌کنه.

حاجی عصبانی شد و گفت: بشوریش پاک می‌شه، مسلمون، بیچاره داره عذاب می‌کشه.

سعید با حالت التماس گفت: عمه بخدا، بیرون سوزن می‌زنم، همان‌جا هم تمیز می‌شورمش.

حاج خانم، با اکراه سنجاق یقه‌ی پیراهنش را باز کرد و جلو او انداخت سعید فانوس را برداشت و با خود به حیاط برد. همین که سنجاق را بر محل باد کرده فروبرد، چرک فواره زد و بیرون جهید، درد فروکش کرد و او اندکی آرام گرفت، سنجاق را تمیز شست؛ و بقیه‌ی شب را راحت و بدون درد خوابید.

زمستان آن سال، بر او بسیار سخت گذشت. اما جز تحمل چاره‌ای نداشت، پنج‌شنبه و جمعه‌ی هر هفته و ایام تعطیل؛ و روزهای آفتابی هر وقت که فرصتی دست می‌داد، به ده می‌رفت و از ترس این که مبادا او را از مدرسه منصرف کنند؛ در مورد اذیت و آزار مجید، چیزی به پدر و مادر خود بروز نمی‌داد.

عصر یکی از روزها که فقط شش روز از عمر زمستان باقی مانده بود، نشسته بود و مشق‌هایش را می‌نوشت. اما مرتب از طرف مجید مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت؛ هر چه می‌نوشت او خراب می‌کرد. هیچ چاره‌ای جز شکایت به حاج خانم را نداشت. ولی حاج خانم عمداً به التماس وی گوش نمی‌کرد؛ و به شکایت او ترتیب اثر نمی‌داد. برای آخرین بار باحالت التماس گفت: عمه، تورو خدا، یک چیزی بهش بگو نمی‌ذاره من درس بنویسم.

ولی او، باز وانمود کرد که سرگرم حرف زدن با زنِ همسایه است؛ شکایتِ او را نمی‌شنود. بالاخره، کاسه‌ی صبرش لبریز شد، با عصبانیت گفت: معجید، می‌زنمت‌ها!

زنِ همسایه که قبلاً توسطِ حاج‌خانم پرشده بود، چپ‌چپ به او نگاه کرد و یک‌دفعه دهان باز کرد و گفت: چی چی، می‌زنمت، می‌زنمت، غلط می‌کنی می‌زنی، دو قورت و نیمش هم باقیه؛ پسرهای پُرو، با این وضع فلاکت‌بار، تو را چه به درس خوندن، تو که توانِ مدرسه رفتن نداری غلط می‌کنی با ایجاد مزاحمت، برای دیگران به مدرسه می‌روی؛ بی‌شعور احمق.

این همه تحقیر و اهانت، برای سعید قابل تحمل نبود. بلند شد و گریه کنان کتاب‌های خود را جمع کرد. از فرط ناراحتی، دست‌وپایش به شدت می‌لرزید و گریه امانش نمی‌داد.

اما، معجید همچنان ول کن نبود، ناسزاگویان با یک چوب‌دستی آمد و گفت: حالا که می‌خواهی بری بگی، معجید مرا کتک زده؛ پس بیا به دست کتک حسابی بخور بعد برو.

چون تابه‌حال، معجید هرکاری کرده بود سعید دست به روی او بلند نکرده بود، خیال می‌کرد می‌تواند به راحتی سعید را کتک بزند؛ همین که چوب‌دستی را بلند کرد، سعید که از شدتِ خشم و غضب سراپای بدنش می‌لرزید و خون جلو چشمش را گرفته بود، با تردستی خاصی آن را از دست معجید درآورد. در مقابل دیدگانِ مادرش و زنِ همسایه، تلافی آن‌همه آزار و اذیتِ چندماهه را درآورد و فرار کرد؛ تا آن‌ها بیایند و به خود بجنبند، سه تا کوچه اونورتر را هم رد کرده بود.

با این کتکِ مفصلی که به معجید زده بود، اندکی دلش خنک شد و نفسِ راحتی کشید؛ درحالی که آفتاب در شرف غروب کردن بود راه خانه را در پیش گرفت.

خوشبختانه، هوا هم زیاد سرد نبود؛ او توانست به سرعت خود را به ده برساند و مدتِ باقی مانده از زمستان و نیز بقیه‌ی سالِ تحصیلی را هم رفت‌وآمد نماید؛ و کلاسِ اوّل را با تمام نشیب و فرازش پشت سر بگذارد. تعطیلاتِ تابستان را، با کار در مزرعه شروع کرد و تمام طول تابستان به پدر و برادرش، در کارِ درو، خرمن‌کوبی و همچنین برداشت محصولِ گندم و جو و نخود و بقیه حبوبات کمک کرد.